

نمایشنامه « تولدی دیگر »

نویسنده : شبیم حیدری

پرده اول

آدم ها : ستاره ، اسکندر

توضیح صحنه : ستاره و اسکندر در پشت بام زیر پشه بندی ۳ نفره خوابیده اند . ستاره دختری است لاغر و رنگ پریده و پدر مردی است قوی بنیه و درشت . ستاره ما بین پدر و بالشی خوابیده است . نور مهتاب بام را روشن کرده است . صدای جیر جیرک ها به گوش می رسد .

ستاره (کنجکاوانه و غمگین) : چرا مامان رفت ؟

مکث

اسکندر (بی تفاوت) : چی شد یه دفعه یاد مامانت افتادی ؟

ستاره (با شتاب) : همین طوری !

اسکندر (کلافه) : پوف ! نمی دونم از خودش پرس .

مکث

ستاره (غمگین) : عشق یعنی چه ؟

اسکندر (بی حوصله) : عشق یعنی عشق یعنی چه می دونم از مامانت پرس .

ستاره (گیج و ویج) : پرسیدم

ستاره بلند می شود و به پدر خیره می شود . اسکندر در حالیکه به سیگار پک محکمی می زند با طعنه می

خندد : خب (کشدار) چی فرمودن ؟

ستاره : مامان گفت عشق یعنی اینکه منو بابات تفاوت نداشتیم .

ستاره دوباره دراز می کشد ، اسکندر می نشیند و به ستاره خیره می شود : تفاوت ؟

ستاره : آره دیگر ، همه آدمهایی که با هم تفاوت ندارن مَث شما طلاق می گیرن .

اسکندر با طعنه می خندد و دراز می کشد ، تفاهم ! اون کلمه شعاری تفاهمه ! (سیگار را خاموش می کند

(

ستاره (با تعجب) : تفاهم !

اسکندر : بخواب ستاره جان ، بخواب . صبح بیدار کردنت کار حضرت فیله .

مکث

اسکندر پشت اش را به ستاره می کند و زیر لب زمزمه می کند : همه رفتارهاش شده لنگه ننه اش

صدای خرناسه کشیدن اسکندر به راه است ستاره خود را به پدر نزدیک تر می کند . چند بار دست اش را دراز می کند که دور کمر پدر بیاندازد اما سر آخر به نزدیک شدن بیشتر به طوری که مماس بدن او شود اکتفا می کند و به بالش تنها می نگرد و روی آن می خوابد . حال بین اسکندر و ستاره بالشی خالی وجود دارد.

نور مهتاب به تدریج کم و کمتر می شود تا صحنه تاریک گردد .

پرده دوم :

آدمها : اسکندر - ستاره

توضیح صحنه : نور قرمز صحنه روی ستاره و اسکندر می افتد . به تدریج ستاره در سایه قرار می گیرد و نور قرمز روی اسکندر شدت می یابد . با افزایش کنتراست نور ، چشم های اسکندر به تدریج باز و بازتر می شود، نور کمتر می شود .

در طرف دیگر صحنه ، نوری به رنگ آبی (معرف عالم رویا) به تدریج جان می گیرد . اسکندر که حال در تاریکی است ، از جای خود بر می خیزد و به سمت نور می رود . پیش از اینکه اسکندر به منبع نور برسد ، زنی در هاله نور ، آبی پدیدار شده است . اسکندر به طرف ستاره می رود .

زمین : تو چه قذه جیگری ، چه قذه هم نی ناش ! ماشالله، ماشالله، چقذه هم سیب ز نخدون . ماه که تا به حال سرش پایین بود با شرم به زمین می نگرد : راس می گید ؟

زمین : ولی یخده چاله چوله هات زیاده ، نه ؟

ماه به سر و صورت اش دست می زند و زیر لب می گوید : راست می گه ، من خیلی زشتم .

مکث

زمین : مٹ که خیلی خاطر مارو می خای ها ؟

ماه (با شرم) : برای اینکه ! برای اینکه شما همه چیز دارید. این همه دریا ، جنگل ، کوه ، آبی، سبز ، قرمز ، زرد .

زمین (عصبی) : این آخری روی که گفتی خوش ندارم .

ماه : چی رو ؟

زمین : همین رنگ که زر زرش به راس. (سیگار برگی روشن می کند)

ماه : چرا ؟

زمین به سیگار پک محکمی می زند : نه تو پپرس ، نه ما می گیم .

ماه : باشه ، باشه ، هر چی شما بفرمائین .

زمین (با لبخند غرور آمیزی) : چه دختر نجیبی ! کمالاتش هم که تکمیلانه !

مکث

زمین روی صندلی بزرگ خود می نشیند و سیگار می کشد . خوبه ، خوبه ، توام باش ، مٹ این فنچولا بگرد دور ما .

ماه : آخه چرا عین ستاره ها ؟

زمین (بی تفاوت) : آخه همه دور ما می گردن

ماه (غمگین) : ولی من یه فرقی دارم !

زمین دستش را زیر چانه می گذارد ، چشم هایش ریز می شود به ماه می نگرد و متفکرانه می گوید : آره خب تو هر روز یه شکلی ، (دستش را با تهدید رو به ما تکان می دهد) گفته باشم ها ، از چسان پیسان خوشم نمی آد ،

ماه (به پته پته می افتد) : نه شما منظور منو نفهمیدید .

زمین سیگار را پرت می کند روی صندلی می ایستد : یعنی خواستی بگی ما نفهمیم ، ضعیفه؟

ماه (تمجیح کنان کمی عقب می رود) : نه نه ! منظور اینکه که شما منو درک (آرام) نکردید .

زمین روی صندلی می نشیند و به اطراف می نگرد : درک مرک نکن ، درس بنال بینیم چی می گی ؟
ماه (با شرم) : من ، عین خودتم .

زمین خنده ای بلند سر می دهد و با تمسخر به ماه می نگرد : جون ما ! از کی تا حالا ؟

ماه (با عشق به زمین می نگرد) : یه روزی من و تو یکی بودیم ، یادته ؟

زمین : هو هو صبر کن ، شعارنده بینیم با ، ناز و کرشمه هم نیا .

ماه (با ترس زمزمه می کند) : ولی راستشو گفتم .

مکث

زمین قدم می زند و یک دفعه می ایستد ، دستش را پس کله اش می گذارد و حالتی میمون وار به خود گرفته انگار کنی که فکر می کند . به ما اشاره می کند : آهان ! یادم اومد ، گوساله

ماه سرش را پایین انداخته زیر لب : آره ، من گوساله ام

زمین راه می رود : گوسفند (مکث) الاغ (مکث) میمون (مکث) استخوان (مکث) راسته (مکث) فیله (مکث) دنده ، آها دنده .

ماه قوز می کند و چشمانش پر از اشک می شود .

زمین : این آدمیزادها یه چیزایی دارن میگن نمی دونم ، کی ، کدومشون از دنده اون یکی پرید بیرون ، چپ کرد ، راست کرد ، نمی دونم حکماً یه چیز تو مایه های اینی که تو به ما می گی . پس توام از ما پریدی بیرون !

مکث

زمین دوباره به ما اشاره می کند : اون پتیاره خانم

ماه : دوستش داری ؟

زمین : کی رو می گی ؟

ماه : خورشید رو .

زمین داد می زنه : د گفتم اسم اونو نبر .

روی صندلی می لمد : یه چیز مزخرف ، گرده ، زرد نبوه ، همش هم تو چس کلاسه ، همه اینا که می بینی قبول کردن که زندگیشون از ماس جز این لکاته . صبح به صبح سرخاب ، سفید آب می کنه از پشت کوههای ما می زنه بیرون که چی ؟ شب هم می ره اون ور ، زنیکه هر جایی ، فکر کرده روشنی تاریکی از اونه .

زمین روی صندلی می ایسته و فریاد می زند : من ، من مرکز همه عالمم .

ماه جلو رفته و سجود می کند : زمین خنده ای شیطانی سر می دهد .

صدای خورشید به گوش می رسد که می خواند :

ماه ، ای ماه بزرگ

در تمام طول تاریکی

شاخه ها با آن دستان دراز

که از آنها ، آهی شهوتناک

سوی بالا می رفت

و نسیم تسلیم به فرامین خدایانی ناشناخته و مرموز

و هزاران نفس پنهان ، در زندگی مخفی خاک

و در آن دایره ای سیار نورانی ، شبتاب

لیلی در پرده غوک ها در مرداب

همه با هم ، همه با هم یکریز

تا سپیده دم فریاد زدند :

ماه، ای ماه بزرگ

در تمام طول تاریکی

ماه در مهتابی با عشق شعله کشید

ماه

دل تنهای شب خود بود

داشت در بغض طلایی رنگش می ترکید

پرده سوم

آدمها : اسکندر ، ستاره ، خورشید

ستاره و اسکندر خوابیده اند . نور سبزی روی ستاره می افتد و نوری قرمز روی اسکندر ، به تدریج این رو و درهم ادغام شده روی ستاره متمرکز می شود . ستاره و اسکندر در تاریکی فرو می روند . در طرف دیگر صحنه با کاهش این نور تلفیقی نوری به رنگ زرد شدت می یابد . اسکندر به سمت منبع نور می رود . زمین و خورشید در حال نزاع بدون کلام هستند . با ورود ستاره به صحنه دیالوگ ها شروع می شوند .

زمین (عصبی) : زیرسرت بلند شده دیگه

خورشید (آرام) : عزیزم من فقط می خوام یک کم تنها باشم ، فکر کنم ، زمان می خوام .

زمین : نه راحت بگو: زیرسرم بلند شده ، به چیت می نازی ؟ به قشنگی ات که همه قشنگن ، به اون موهای زردت که حال آدم رو به هم می زنه ، اصلاً معلومه شب ها کجایی ؟ مردم زن می گیرن ، ما هم استغفرالله !

خورشید : عزیزم ، ما توافق کردیم که من کار کنم

زمین : ا ، این چه کاریه که تعطیلی نداره

زمین دست بر کمر می گیرد خورشید با محبت نگاهش می کند : من همه حواسم پیش شما ۲ تاس

زمین : من زنی می خوام که همش ور دلم باشه

خورشید : شوخی می کنی دیگه عزیزم

زمین داد می زنه : شوخی ندارم ، خیلی هم جدیم

خورشید : ببین باز هم بی منطق شدی

زمین : منطق پنطق کیلو چنده ؟ من باس بدونم تو با کی ها سر و کار داری ، اینا که همه بهت می گن خوشید خانم خورشید خانم یه عمر خر ما بودن ، یادته که ؟

خورشید : پوف ! تو هیچ وقت منو نفهمیدی

زمین : د ، بازم به ما گفتی نفهم

خورشید (عصبی) : آره ، آره ، هم نفهمی هم - (نگاهش به ستاره می افتد و حرف بعدی را می خورد)

مکث

زمین دست به کمر بندش می برد و رو به خورشید می کند : آدمت می کنم

خورشید با جسارت جلو می رود و با لبخند می گوید : با کمر بندت عزیزم !

زمین و خورشید روبه روی هم ایستاده اند . خورشید با جسارت به زمین می نگرد ، زمین هاج و واج است . دستش را به طرف پیشانی می برد که یک دفعه نگاهش به ستاره می افتد ، به طرف ستاره رفته هنگام خروج از نور و ورود به تاریکی به طرف خورشید بر می گردد و می گوید : اینجوری و می رود .

پرده چهارم :

آدمها : خورشید

خورشید روی صندلی زمین با قامتی راست نشسته ، لبخند می زند و به دوردست ها می نگرد ، لبخند می زند و در عین حال اشک می ریزد .

من خورشیدم ، خورشید تابان بارورکننده خاک مرده ، باران از تابش من است که دل سنگ را می شکافد
جوانه درخت می شود و هزار توی آسمان از حضور من است که قیرگون نمی ماند، امید من هست که فردا
هست که عشق هست، و این زمین زمین خیره سر ، هیچ گاه نفهمید که ترنم چلچله هایش را هم مرهون من
است .

ای خورشید تابان ،

خورشید بخشنده،

خورشید مهربان ، از چه می ترسی ؟

صدای ماه:

آنگاه خورشید سرد شد و برکت ها از زمین ها رفت

و سبزه ها به صحراها خشکیدند

و ماهیان به دریاها خشکیدند و خاک مردگانش را

زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره های پریده رنگ

مانند یک تصور مشکوک

پیوسته در تراکم و طغیان بود

و راه ها ادامه خود را

در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید ، دیگر کسی به فتح نیندیشید و

هیچکس

دیگر به هیچ چیز نیندیشید .

در غارهای تنهایی، بیهودگی به دنیا آمد

خون بوی بنگ و افیون می داد

زن های باردار ، نوزادهای بی سر زائیدند .

و گاهوارها از شرم ، به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی

نان ، نیروی شگفت رسالت را

مغلوب کرده بود

و بره های گمشده
دیگر صدای هی هی چوپانی را
در بهت دشت ها نشیدند
در دیدگان آینه ها گویی حرکات و رنگ ها و تصاویر
وارونه منعکس می گشت
و بر فراز سر دلقکان پست
و چهره ی وقیح فواحش
یک هاله ی مقدس نورانی مانند چتر مشتعلی می سوخت
خورشید مرده بود
خورشید مرده بود ، و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده ای داشت
آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق های خود را با لکه ی درشت سیاهی
تصویر می نمودند
شاید هنوز هم
در پشت چشم های له شده ، در عمق انجماد
یک چیز نیم زنده مغشوق
بر جای مانده بود
که در تلاش بی رمقش می خواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز زمین
شاید ، ولی چه خالی بی پایانی
خورشید مرده بود و هیچ کس
نمی دانست که نام آن کبوتر غمگین
که از قلبش گریخته است ، نیاز است .
پرده پنجم :
آدمها : زمین ، ماه ، خورشید

زمین دو زانو نشسته است . لبخندی غمگین بر لب دارد . صحنه را نوری زرد فرا گرفته است . ماه و خورشید در حال رقص هستند . (موسیقی زنده تلفیقی از (دف - سه تار) فضای صحنه را پر کرده است . خورشید و ماه به طرف زمین می روند او را بلند کرده بین خود قرار داده و هر سه با آهنگ می رقصند . صحنه تاریک می شود .

اسکندر رو به حضار :

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به جویباری که در من جاری است

به ابرهایی که فکرهای طویل هستند

به دسته کلاغانی که عطر مزرعه های شبانه را برای من به هدیه می آوردند

به ماه که در آینه زندگی می کند

و به شکل پیری من است

می آیم ، می آیم ، می آیم و آستانه ، پر از عشق می شود

و من در آستانه ، به آنها که دوستشان دارم

و به دخترم که هنوز آنجا در انتظار مادر ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد.

شبم - حیدری

پائیز ۸۷